

قصه‌ی اُپلی دُپلی



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید



یکی بود،

یکی نبود،

زیر گنبدِ کبود،

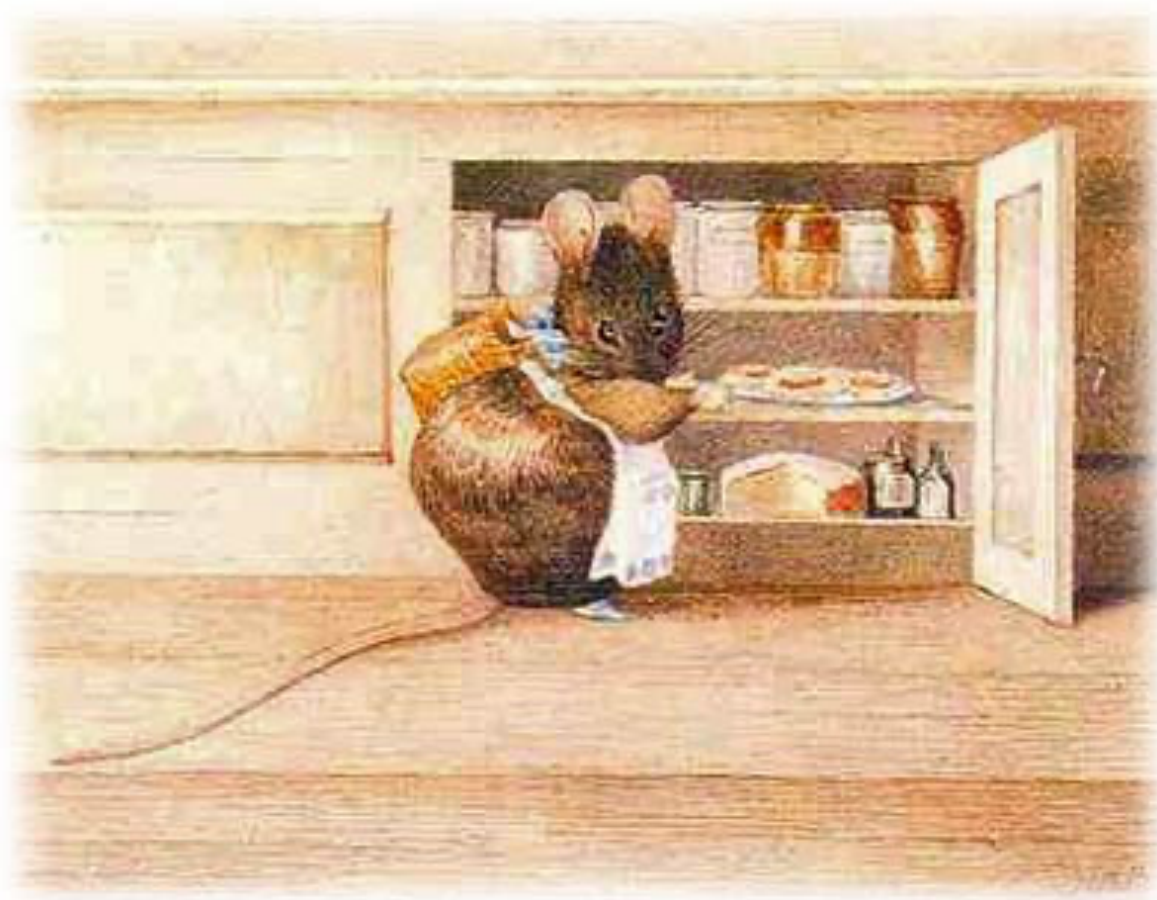
روزی از روزهای خوب،

آپلی دپلی،

یک موشِ کوچولوی قهوه‌ای،

می‌ره سرِ کمد

توی خونه‌ی یکی.



توی کمدِ یکی
هست کلی خوراکی‌های خوشمزه
بیسکویت و مربا، پنیر و کیک تازه
همه بابِ میلِ موش کوچولوهای بامزه



آپلی دپلی
چشم‌های ریز و تیزی داره،
آپلی دپلی
پای و شیرینی، خیلی دوست داره



حالا کیه در می زنه
در رو با لنگر می زنه؟
درِ خانه دُم‌پنبه‌ای رو
تق‌وتق تق هی می زنه؟
تق‌وتق‌وتق تق‌وتق‌وتق
او شنیده بود این صدا را از قبل



و وقتی سرک می‌کشه،
نیست هیچ‌کس آن‌جا،
اما گذاشته شده روی پله
یک سبد، پر از هویج‌ها



تیز کن گوش‌ها ت رو!
می شنوم دوباره!
تق و تق تق تق
اوه به گمونم
یک خرگوش کوچولوی سیاهه!



آقای پریکل پین پیر هرگز نداشته بالشی
که فروکند در آن خارهای تیز و قهوه‌ایش
بینی اش سیاه و ریشش خاکستری،
آن سوی جاده، در کنده درختِ زبان‌گنجشک می‌کند زندگی



می شناسی آن پیرزن را
که زندگی می کند در یک کفش زیبا؟
و آن قدر بچه دارد کوچک و نوپا
که نمی داند چطور آن ها را در این خانه بدهد جا؟



به گمانِ من وقتی
فردی می‌کند زندگی
در یک کفشِ مناسبِ جورابِ شلواری
آن نیست کسی جز
یک خانم موشِ زیبای خاکستری!



دیگوری دیگوری دلوت! پیرمردی کوچولو
پوشیده مخمل سیاه
می کند و می کند زیر و رو
خودت هم می توانی بینی تپه‌ها رو
هنر دست دیگوری دلوت، پیرمرد کوچولو



آبِ گوشت و سیب‌زمینی
در دیگِ قهوه‌ایِ خوب و سنگینی
بردار و بگذار در فرِ آتشی
و پهن کن سفره‌رنگینی!



روزی روزگاری
یک خوکچه هندیِ مهربان
می زد شانه به موهایش
که بود مثل یک کلاه گیس پُر پشت و نرم و افشان



او بست یک پاپیون آبی و قشنگ
به زیبای آسمان نیلی رنگ



و اوه سیبل‌ها و دکمه‌هایش
هستند خیلی بزرگ برایش.





پایان.